

بهشت جنمی

هوارد بلیک حتی اتوبوسی را که زیرش گرفت ندید.
حتی آن را احساس نکرد. فقط در عرض یک دقیقه،
وقتی با پول سی‌دی‌ها در دست، از این طرف و آن طرف
خیابان آکسفورد می‌دوید صدای جلنگ‌جلنگ زنگ خطر
در گوشش صدا کرد و بعد... هیچی. البته جنس بلند کردن
از فروشگاه‌ها این دردها را هم داشت. وقتی داری گیر
می‌آفتی مجبوری فرار کنی و نمی‌توانی برای نکات ظریف
و حساسی مثل نگاه کردن به چپ و راست، کنار خیابان
بایستی. فقط مجبوری فرار کنی. هوارد همین کار را کرده
بود، اما بدبختانه موفق نشد. اتوبوس وسط خیابان به او زده

بود. و حالا او اینجا بود. فقط پانزده سال داشت و به همین زودی مرده بود.

او چشمانش را باز کرد.

خرخرکنان گفت: «خدای من! این ممکن نیست.»
دوباره چشمانش را بست، تا ده شمرد، بعد به آرامی یکی یکی بازشان کرد. در این مورد هیچ جای شکی نبود. مگر اینکه وهم و خیال باشد، او دیگر در لندن نبود. او در...

دوباره زیر لب گفت: «وای خدای من!»

هنوز همان کت چرمی مشکی، تی شرت و شلوار جین تنش بود، اما روی ماده موج سفیدی نشسته بود که به طرز مشکوکی شبیه یک ابر بود. نه؛ او نمی توانست خود را به ندانستن بزند. واقعاً یک ابر بود. هوا گرم بود و بوی گل می داد و او صدای موسیقی را می شنید، نت های لطیف و ملایمی که از یک ساز زهی نواخته می شد و او همین قدر می دانست که باید چنگ باشد. حدود سی متر آن طرف تر، دو دروازه از طلای ناب وجود داشت که با مرواریدهای سفید و درخشان پوشیده شده بود. نور از

لابه لای میله ها بیرون می تابید و دیدن آن طرف دروازه را سخت می کرد. در مورد نور هم چیز عجیبی وجود داشت. با اینکه خیلی شبیه نور خورشید بود، اما در واقع آسمان تاریک بود. وقتی هوارد به بالا نگاه کرد هزاران ستاره را دید که در پس زمینه ای از پررنگ ترین و تیره ترین رنگ آبی، جلو رویش قرار داشت. به نظر می رسید در آن واحد هم شب است و هم روز.

هوارد تنها نبود. آنجا صفتی بود که تا چشم کار می کرد ادامه داشت... و کسانی که وسط ایستاده بودند، از برگ های سوزنی کاج هم کوچک تر به نظر می رسیدند. هوارد با نگاه به آنهایی که نزدیک تر بودند، دید مردان و زنانی از تمام کشورهای دنیا با لباس های بسیار متنوعی از کت و شلوار و جلیقه گرفته تا ساری و کیمونو و حتی پوستین اسکیموها آنجا بودند. خیلی از آنها پیر بودند اما نوجوانان و حتی بچه های کوچک تر هم میانشان دیده می شدند. آنها ساکت و آرام منتظر بودند، انگار همیشه انتظار داشتند کارشان به اینجا ختم شود و حالا شادمانه پذیرفته بودند که بالاخره رسیده اند.

اما به کجا رسیده‌اند؟

البته پاسخ واضح و روشن بود. هوارد فقط یک بار کلیسا رفته بود، آن هم برای دزدیدن شمع‌دان‌های نقره روی محراب، اما حتی او هم مفهوم کلی آن را فهمید. صف، ابرها، چنگ‌ها، دروازه‌های مروارید کاری شده... همه اینها او را فوراً به یاد مدرسه جامع کراس استریت و کلاس‌های آموزش دینی با دوریس و ایتراسپون انداخت. پس آن خفاش پیر راست گفته بود! چیزی به اسم بهشت وجود داشت. این فکر تقریباً او را به خنده انداخت. «ای پدر ما که در آسمانی...» بقیه این دعا چه بود؟ فراموش کرده بود. اما موضوع این بود که او همیشه فکر می‌کرد آنها بهشت و جهنم را از خودشان درآورده‌اند تا ما را بترسانند که آدم خوبی باشیم. کشف این نکته که همه اینها واقعاً حقیقت داشت فوق‌العاده بود.

هوارد ایستاد، پاهایش به نرمی در ابری که متناسب با وزن او بود فرو می‌رفت. او اصلاً باهوش و زرنگ نبود. آن سال فقط چند بار (بنج شش بار) به مدرسه رفته بود و قصد داشت به محض اینکه شانزده ساله شد، همه را کنار

بگذارد؛ اما حالا مغزش کم کم داشت به کار می‌افتاد. او در صف آدم‌های بیرون دروازه بهشت بود. قاعدتاً همه آنها باید مرده باشند. پس باید این‌طور نتیجه‌گیری کرد که او هم مرده. اما چطور این اتفاق افتاد؟ او به خاطر نمی‌آورد به قتل رسیده باشد یا اتفاقی مثل این افتاده باشد. یعنی او بیمار بود؟ تا جایی که یادش می‌آمد حداقل روزی ده نخ سیگار می‌کشید، و مادرش همیشه به او هشدار می‌داد که آخر سرطان می‌گیرد. درست است، اما اگر چنین اتفاقی افتاده بود حتماً می‌فهمید.

او به گذشته فکر کرد. آن روز صبح در خانه‌اش در شهرک بیدار شده بود. جایی که زندگی می‌کرد درست خارج از وانتفورد بود. صبحانه‌اش را خورد، لگدی به سگ زد، به مادرش بد و بیراه گفت و به مدرسه رفت. البته در واقع مدرسه نرفته بود. او خیلی از روزهایی که مددکاران اجتماعی آنجا می‌آمدند و دنبال او می‌گشتند غیبت می‌کرد و طبق معمول آنها را قاتل می‌گذاشت. او به شهر رفته بود. درست است، مأمور مترو را فریب داده بود و بلیت نیم‌بهای کودکان خرید و به وست‌اند رفته بود.

دومین صبحانه‌اش را در رستوران ارزان قیمت خورده بود و بعد به باشگاه شرط‌بندی کوچکی پشت گوج استریت رفته بود... از آنجا‌هایی که وقتی می‌رفت زیاد سؤال نمی‌کردند، مخصوصاً درباره سن و سالش. فکر کرده بود به تماشای فیلم جدید جیمز باند برود، اما تا شروع فیلم یک ساعت وقت اضافه داشت که می‌خواست تلف کند. پس تصمیم گرفت در آن وقت اضافه، یک دله دزدی کوچک بکند. هرچه فروشگاه بزرگ‌تر باشد جنس بلند کردن راحت‌تر است. یواشکی دو تا سی دی سر داد زیر کاپشنش و تازه داشت چندتای دیگر برمی‌داشت که متوجه شد بازرس فروشگاه به او نزدیک می‌شود. بنابراین فرار کرد. و...

چه اتفاقی افتاده بود؟ حالا که به آن فکر می‌کرد، فقط از گوشه چشمش چیز نامشخص قرمز رنگی دیده بود. فشار ورزش یاد، و بعد چیزی خیلی به نرمی آهسته به شانه‌اش خورد. همین بود و بس. این آخرین چیزی بود که به یاد می‌آورد.

هرچه گذشته را کنکاش می‌کرد فقط یک جواب

برایش وجود داشت. او کشته شده بود. در این مورد شک نداشت. و...

افکار بعدی، خیلی زود، همه با هم هجوم آوردند. بهشت وجود دارد. پس جهنم هم وجود دارد. تو که نمی‌خواهی به جهنم بروی. می‌خواهی به بهشت بروی. اما امکان ندارد به بهشت بروی. آن هم با سابقه‌ای که تو داری. مگر اینکه موفق شوی کار چشمگیری بکنی. فقط باید درست حسایی سرشان را شیره بمالی و هرچه زودتر دست به کار شوی...

هوارد راه خود را به زور در میان صف باز کرد، و بین یک مرد چینی کوچک اندام که چاقوی دسته عاجی از سینه‌اش بیرون زده بود و پیرزنی که هنوز دستبند شناسایی بیمارستان دستش بود قرار گرفت.

زن پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

هوارد جواب داد: «گم شو مادر بزرگ.» با وجودی که تمام آن سیگارهایی که کشیده بود جلو رشدش را گرفته بود، هوارد هنوز چهارشانه و عضلانی بود. صورت رنگ‌پریده، موهای چرب و چشمان تیره و زشتی داشت

که به اضافه کاپشن چرمی مشکی و آن گوشواره‌های میخی نقره‌ای گوشش، گونه چپش، بینی و لبش، او را خطرناک نشان می‌داد. او از آن آدم‌هایی نبود که حتی اگر می‌دیدید دیگر زنده نیست بخواهی با او بحث کنی. طبق معمول پیرزن ساکت شد.

صف لُخ و لُخ کنان پیش می‌رفت. هوارد حالا می‌توانست هیکل کسی را که روی چیزی مثل نیمکت مدرسه، کنار دروازه نشسته بود تشخیص بدهد. او یک مرد باستانی با موهای سفید بلند و ریش آشفته بود که لباس قرمز به تن داشت و با تصویری که هوارد داشت فکر کرد او باید بابانوئل باشد. اما در واقع ردایش سفید بود. او کتاب بزرگی در دست داشت و یک دسته کلید دور میج دستش بسته بود. مرد لحظه‌ای برگشت و هوارد از دیدن دو بال خیلی بزرگ او که از پشتش بیرون زده بود و پرهای سفید و درخشانش که از پشت سر تا پایین کشیده می‌شد مات و مبهوت ماند. دو مرد جوان تر هم کنارش بودند و هوارد با لرزشی فهمید که آنها چه کسی، یا دست کم چه بودند. آنان کلیدداران بودند. نگهبانان

دروازه بهشت. او تمام حواسش را به گذشته جمع کرد و سعی کرد چیزهایی را که دوشیزه وایتراسیون گفته بود به یاد بیاورد. آن مرد کلیددار اسمش چه بود؟ باب؟ پاتریک؟ پرسی؟ نه، پیتر بود. سنت پیتر. خودش بود. این همان کسی بود که باید قانع می‌شد تا بگذارد او وارد شود.

یک ساعت دیگر طول کشید، اما بالاخره به دروازه رسید. تا آن موقع، هوارد بر خود مسلط شده بود. می‌توانست بهشت را جلو رویش ببیند. اما می‌توانست جهنم را هم مجسم کند. خوب می‌دانست کدام یک را ترجیح می‌دهد.

- نام؟

سنت پیتر (باید خودش باشد) این را پرسید.

هوارد پاسخ داد: «هوارد. هوارد بلیک قربان.» او از کلمه "قربان" راضی بود. باید مراتب احترامش را نشان می‌داد. و برای آن ابله نادان چاپلوسی می‌کرد.

- چند سالت است، هوارد؟

- پانزده سالم است قربان.

هوارد سعی کرد خیلی بچه سال و معصوم به نظر بیاید. حالا آرزو می‌کرد ای کاش تمام آن میخ‌های تفره‌ای را از سر و صورتش درآورده بود.

یکی از آن فرشته‌های جوان‌تر به جلو خم شد و چیزی در گوش سنت پیتر گفت. فرشته پیر به علامت مثبت سر تکان داد. او گفت: «تو امروز بعد از ظهر در خیابان آکسفورد کشته شدی.»

- بله قربان. حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که مادر بیچاره‌ام چه می‌گوید. حتم دارم این خبر قلبش را می‌شکند...

- چرا در مدرسه نبودی؟

هوارد حرفش را قورت داد. اگر به آنها می‌گفت که همیشه از مدرسه در می‌رفت کارش تمام بود. باید فکری می‌کرد. اهن و اوهون کرد: «راستش قربان، ... تولد مامانم بود. برای همین از معلم‌مان خواستم اگر اجازه بدهد چیزی برایش کش بروم... منظورم این است چیزی برای مامانم بخرم. می‌خواستم چیز قشنگی برایش بخرم. برای همین یک تک پا به مرکز شهر رفتم.»

- تو همیشه با مادرت مهربان بودی فرزندم؟

هوارد تمام آن حرف‌های زشتی را که همان روز صبح به مادرش گفته بود یادش آمد. به پولی که از کیف مادرش دزدیده بود فکر کرد. گاهی اوقات خود کیف را هم می‌زدید. هوارد گفت: «سعی کردم پسر خوبی باشم.»

- و در مدرسه سخت کار می‌کردی و درس می‌خواندی؟

- اوه بله. مدرسه خیلی مهم است. به خصوص تعلیمات دینی همیشه درس مورد علاقه من بود. من تا جایی که می‌توانستم سخت کار می‌کردم قربان.

- تو پسری قوی به نظر می‌آیی. امیدوارم هیچ وقت برای کسی قلدری نکرده باشی.

تصاویر جلو چشمان هوارد رژه می‌رفتند. گلن روون با دور چشم سیاه. رایین ادیسون که با بینی خون‌آلودش گریه می‌کرد. بیلک ایوین با دست پیچ خورده‌اش وقتی که هوارد داشت پول ناهارش را می‌دزدید، فریاد می‌زد. هوارد جواب داد: «اوه هرگز قربان! من از قلدری و زورگویی متنفرم.»

— نفرت گناه است، فرزند.

— راستی؟ خب، خب پس من واقعاً از قلدری خوشم می‌آید. فقط کاری که آنها می‌کنند را دوست ندارم.

هوارد عرق می‌ریخت، اما فرشته راضی به نظر می‌آمد.

او در کتابش چند خط نوشت.

هوارد متوجه شد او از یک قلم بردار استفاده می‌کند و به این فکر می‌کرد که آیا فرشته آن را از پره‌های بال خود ساخته بود؟

سنت پیتر با دقت به او نگاه کرد و در یک لحظه هوارد مجبور شد نگاهش را بدزدد. انگار چشمان فرشته درون او را از اول تا آخر می‌بیند. با خودش فکر کرد آن چشم‌ها تا به حال چند هزار یا چند میلیون نفر را بررسی کرده بود.

سنت پیتر پرسید: «آیا از گناهانت توبه می‌کنی؟»

— گناهان؟ من هرگز گناه نکردم.

هوارد احساس کرد دستانش مشت شده‌اند و فوراً آنها را باز کرد. او به هیچ‌وجه حتی فکرش را هم نمی‌کرد که مشت زدن به دماغ سنت پیتر فکر خوبی باشد. پس

گفت: «خب، شاید یکی دو بار فراموش کرده باشم غذای سگ را بدهم. و یک روز عصر، اواخر ماه ژوئن، تکالیف ریاضی‌ام را انجام نداده باشم. در این مورد توبه می‌کنم. اما فقط همین بود قربان. چیز دیگری وجود ندارد.»

صدای دنگ آرامی شنید و هوارد متوجه شد که یکی از سی‌دی‌هایی که دزدیده بود از زیر کاپشن چرمی‌اش بیرون افتاده است. دستپاچه نگاه گذرایی به آن کرد و گفت: «وای. آنجا را ببینید. نمی‌دانم این از کجا پیدایش شد؟» بعد آن را برداشت و دست سنت پیتر داد.

— از آن خوششان می‌آید؟ سی‌دی هوی و امیت است، گروه موسیقی محبوب من.

سنت پیتر سی‌دی را گرفت، و خیلی کوتاه نگاهی به آن انداخت و آن را دست یکی از دستیارانش داد. او لبخند زد و گفت: «بسیار خب فرزندانم، می‌توانی از این دروازه رد شوی.»

— ممکن است؟

هوارد حیرت‌زده بود.

- داخل شو.

- خیلی متشکرم قربان. خدا شما و بقیه‌تان را حفظ کند. او موفق شده بود. اصلاً باورش نمی‌شد. او لیخند زده بود و با لیخندی ساختگی به سنت پیتر گفته بود "قربان" و آن مردک پیر واقعاً باورش شده بود؛ و پاداشش این بود که به بهشت برود. هوارد شانه‌هایش را صاف کرد. جلو او دروازه باز شد. صدای موسیقی چنان بود که گویی هزاران چنگ با یکدیگر آهنگی موج‌دار را می‌نواختند. گویی موسیقی او را در بازوانش محکم بغل گرفته است و به پیش می‌برد.

همان موقع صدای آوازی شنید، مثل یک گروه کُر بهشتی. نه، این واقعاً یک گروه کُر بهشتی بود. ده هزار صدای نامرئی و آبدی، از یک استریوی آسمانی پخش می‌شد. نور در چشمانش می‌رقصید و در وجودش جریان می‌یافت... همان‌طور که راه می‌رفت متوجه شد کاپشن چرمی مشکی و شلووار چینش ناپدید شده و جای خود را به ردای سفید و صندل داده است. از دروازه رد شد و دید که به نرمی پشت سرش بسته شد. صدای کلکی شنید و بعد تمام شد.

دروازه بسته شده بود. او آنجا بود.

چند روز بعد برای هوارد خیلی شادمانه گذشت. او به همراه ابرها در چشم‌اندازی از ابرهای سفید بسیار زیبا پرواز کرد، آنجا که خورشید هرگز غروب نمی‌کرد، هرگز باران نمی‌بارید و آنجا که هرگز نه هیچ‌وقت بیش از حد گرم و نه بیش از حد سرد بود. نوای چنگ و نجوای ملایم حمد و سپاس خداوند سکوت عمیقش را پر کرده بود. هیچ آب و غذایی وجود نداشت، اما هیچ اهمیتی نداشت چون او هرگز گرسنه یا تشنه نمی‌شد. این فکر به ذهنش رسید که با وجود میلیون‌ها میلیون آدمی که در بهشت زندگی می‌کنند آنجا باید چقدر وسیع و پهناور باشد که تعداد زیادی از آنان را نمی‌دید. او از کنار چند نفری که برایش دست تکان دادند و با مهربانی لبخند زدند عبور کرد، اما محلشان نگذاشت.

خوشحال بود که آنجا در کنار فرشتگان دیگر است، اما این دلیل نمی‌شد که مجبور باشد با آنها حرف بزند. آنجا بهشت بود. بهشت محض.

روزها، هفته‌ها شد و هفته‌ها، ماه‌ها. جنگ‌ها همچنان

به نواختن آهنگ آرام و دلینگ دلینگشان که از هر طرف به گوش هوارد می‌رسید ادامه دادند. حقیقت این بود که او کم کم از صدای چنگ‌ها خسته می‌شد. آیا در بهشت جاز و گیتار الکتریکی ندارند؟ او همین‌طور از اینکه بهشت رنگ دیگری نداشت کمی متأسف بود. ابرهای سفید و آسمان آبی همه خیلی خوب بودند، اما بعد از مدتی یک کمی همچین... تکراری شده بود.

حالا راه افتاده بود تا با آنهایی که انتخاب کرده بود آشنا شود، چون به این نتیجه رسیده بود که اگر تنها نماند احتمالاً بیشتر می‌تواند از آنجا لذت ببرد. البته فرشته‌ها خیلی دوستانه رفتار می‌کردند. همه به او لبخند می‌زدند. ظاهراً همیشه از دیدن او خوشحال می‌شدند. اما در عین حال حرف چندانی جز صبح به خیر و حالت چطور و (دست کم صد بار در روز) خداحفظت کند برای گفتن به همدیگر نداشتند.

علی‌رغم این حقیقت که بی‌شک همه چیز در آنجا عالی و بی‌نقص بود، هوارد کم کم داشت خسته می‌شد

و پس از مدتی... خب، می‌توانست یک سال یا ده سال باشد که او آنجا بود - گفتنش وقتی هیچ، مطلقاً هیچ اتفاقی نمی‌افتاد سخت بود - او تصمیم گرفت عمداً دعوا راه بیندازد، فقط برای اینکه ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

آن‌قدر صبر کرد تا فرشته‌ای کوچک‌تر از خودش پیدا کرد (ترک عادت موجب مرض است) و سعی کرد او را به ستوه بیاورد.

او گفت: «تو خیلی زشتی!»

فرشته روی ابری نشسته بود و هیچ کار به خصوصی نمی‌کرد؛ البته، هیچ کار به خصوصی هم نبود که بکند.

هوارد گفت: «ریخت و قیافه‌ات حالم را به هم می‌زند.»

فرشته جواب داد: «معذرت می‌خواهم. فوراً از اینجا می‌روم.»

هوارد داد زد: «یعنی این‌قدر ترسو و بزدلی؟ تو

ترسیدی.»

- آره، کاملاً حق با توست.

فرشته سعی کرد از آنجا برود، اما درست همان‌موقع

هوارد او را زد، یک بار و خیلی محکم. فرشته متعجب

عقب عقب رفت. مشت هوار در دست به چانه‌اش خورده بود، اما هیچ خونی در کار نبود و نه کیبودی. حتی درد هم نداشت. چند لحظه طول کشید تا فرشته فهمید چه اتفاقی افتاده است. بعد با حالتی غمگین به او زل زد و گفت: «من تو را می‌بخشم.»

هوارد فریاد زد: «من نمی‌خواهم بخشیده بشوم. می‌خواهم دعوا کنم.»

فرشته گفت: «خدا حفظت کند.» و به سرعت از آنجا رفت.

هزار سال دیگر هم گذشت.

چنگ‌ها همچنان می‌نواختند. ابرها همچنان یک رنگ سفید، سفیدتر از سفید و عالی داشتند. آسمان همچنان آبی بود. وضع هوا هیچ تغییر نکرده بود، حتی برای یک یا دو دقیقه هم یک نم کوچک باران نبارید. گروه کُر همچنان آواز می‌خواند و فرشتگان این طرف و آن طرف می‌رفتند، و با حالتی رویایی لبخند می‌زدند و همدیگر را دعا می‌کردند.

هوارد می‌خواست موهای سرش را بکند. در واقع چند

مرتب این کار را کرده بود، اما همیشه دوباره درآمده بود. به یک ایر لگد زد و همان‌طور که پایش درست از درون ایر می‌گذشت لیش را گاز گرفت. او در تمام مدتی که به آنجا آمده بود بیمار نشده بود، حتی برای یک بار. واقعاً خیلی دلش می‌خواست این‌طور بشود. سرفه کند یا سرما بخورد. حتی اگر شده مالاریا بگیرد. برای تنوع هر چیزی که باشد. هیچ‌کس را برای حرف زدن پیدا نکرده بود. فرشته‌های دیگر همگی خیلی... کسل‌کننده بودند. اخیراً (حدود صد و بیست سال قبل) کم‌کم شروع به صحبت با خودش کرده بود، اما متوجه شده بود که خودش هم از این کار خسته می‌شود و به هر حال از صدای خودش متنفر بود. او چند دعوی دیگر هم راه انداخت، اما هر بار به اندازهٔ بار اول دل‌سرد و ناامید شد و نهایتاً به این نتیجه رسید که فایده‌ای ندارد.

و بعد، به طور کاملاً تصادفی، یک روز (هیچ نمی‌دانست چه روزی، به خاطر اینکه آنجا هیچ‌وقت شب نمی‌شد، حتی مطمئن نبود که روز بود) فهمید که به نوعی به همان جایی که همه چیز شروع شده بود، برگشته است. دروازهٔ مروارید نشان آنجا بود، سنت پیتتر هم آنجا بود، به اتفاق

دو نفر از دستیارانش که آنجا ایستاد بودند و همچنان به کار افرادی که در صف بودند، و تا افق و حتی آن سوتر ادامه داشت، رسیدگی می کردند. هوارد با اولین بارقه های امید و هیجانی که بعد از قرن ها احساس کرده بود با عجله و در حالی که صندل هایش به پایش می خوردند و ردای سفیدش دورش می پیچید جلورفت.

او داد زد: «ببخشید!» و حرف سنت پیتر با مردی که دامن اسکاتلندی پوشیده بود و پا نداشت را قطع کرد: «ببخشید قربان!»

سنت پیتر به طرف او برگشت و از آن سوی میله ها به او نگاه کرد: «بله؟»

— شما احتمالاً من را به یاد نمی آورید؛ اما اسم من هوارد است... هوارد... اوم...

هوارد متوجه شد که حتی اسم فامیل خودش را هم فراموش کرده است.

— من مدت ها قبل اینجا آمده بودم.

سنت پیتر گفت: «خیلی خوب یادم است.»

— خب. من باید چیزی را به شما بگویم.

هوارد ناگهان عصبانی شد. به اندازه کافی کشیده بود. طاقتش طاق شده بود.

— وقتی اینجا آمدم همه آن چیزهایی که گفتم دروغ بود. من به مدرسه نرفتم. وقتی هم که مدرسه می رفتم همه را اذیت می کردم. از جمله معلم هایم را. به گریه لگد زدم، شاید هم سگ بود. از مامانم بدم می آمد و او هم از من بدش می آمد. من دروغ گفتم و کلک زدم و دزدی کردم و می دانم که گفتم از کارهایی که کرده بودم پشیمانم، اما آن موقع هم دروغ می گفتم. چون پشیمان نیستم. از کاری که کردم خوشحالم. از انجام آن کارها لذت می بردم.

سنت پیتر پرسید: «می خواهی چه بگویی؟»

— می خواهم بگویم تو پیر مرد بدجنس و وحشتناکی هستی و من از اینجا بودن خوشم نمی آید.

حالا هوارد تقریباً فریاد می کشید: «در واقع از اینجا بودن متنفرم و دیگر نمی خواهم اینجا بمانم.»

سنت پیتر جواب داد: «متأسفم جز این چاره ای نداری.

تو دیگر تصمیم گیرنده نیستی.»

— اما تو متوجه نیستی، جادوگر ریشوا!

هوارد نفس عمیقی کشید: «بهشت اصلاً جای من نیست. من نباید در بهشت باشم. شما هیچ وقت نباید می گذاشتید من اینجا بیایم.»

فرشته حرفی نزد. هوارد به او زل زد. صورتش عوض شده بود. ریشش سر خورد، درست مثل چیزی که از مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی می‌خرید. زیر آن، چانه‌اش تیز شد و به نظر می‌رسید با چیزی که به طرز مشکوکی فلس به نظر می‌آمد پوشیده شد. و دقیق‌تر که نگاه کرد، متوجه شد که چیزی داشت از لای موهای پیرمرد بیرون می‌زد. شاخ بود؟

او شروع کرد: «صبر کن...»

سنت پیترا یا هرکسی که بود، هر چیزی که واقعاً بود، زد زیر خنده. دو شعله آتش در چشمانش زیانه کشید و لب‌هایش به عقب کشیده شد و دندان‌هایش که به طرز ترسناکی تیز بودند، نمایان شد.

او گفت: «هوارد عزیزم، هیچ معلوم است چه باعث شد فکر کنی به بهشت رفته‌ای؟»